

باران شروع به باریدن کرده است و بچه‌ها نمی‌توانند از کلاس بیرون بروند.

آقا ادهم در کلاس بچه‌ها را دسته‌بندی می‌کند تا بازی‌های کلاسی انجام دهیم. بازی امروز «بگرد و پیدا کن» است. نوبت به من می‌رسد. قبل از بیرون رفتن از کلاس، همه‌جا را با دقت نگاه می‌کنم و بعد از کلاس خارج می‌شوم. در راهرو از پنجره‌های سالن مشغول تماشای باران می‌شوم. بیرون به‌شدت باران می‌بارد. همچنان مشغول تماشای باران هستم که یکی از بچه‌ها از پشت سر صدایم می‌زند: «شهین، برگرد کلاس!»

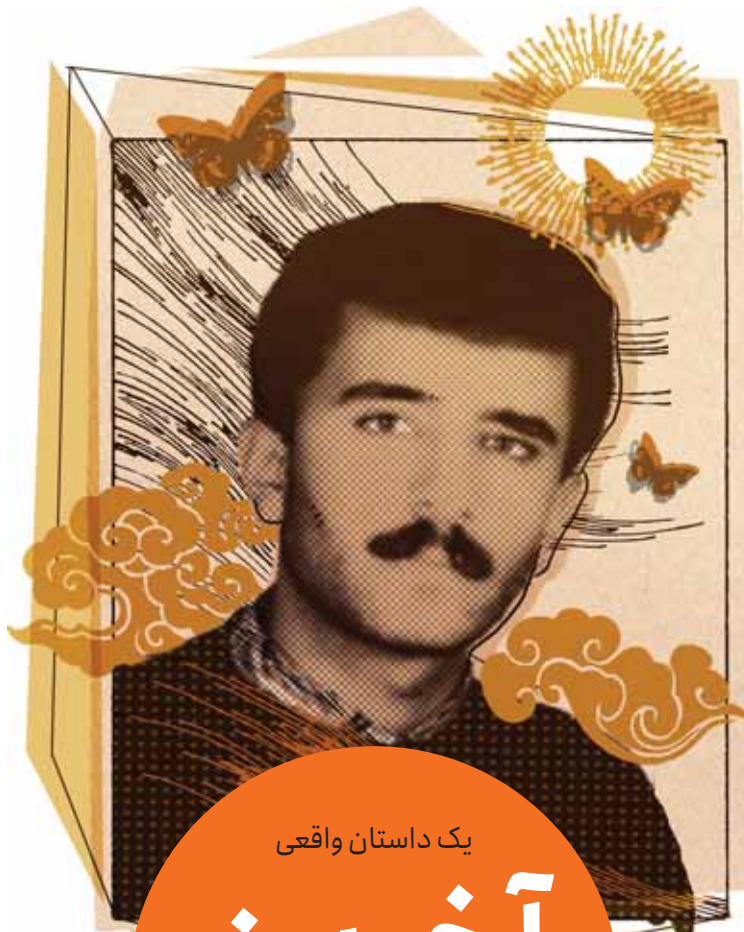
به کلاس برمی‌گردم و با چشم‌هایم کلاس را می‌کاوم تا ببینم چه چیزی را پنهان کرده‌اند، اما هرچه نگاه می‌کنم چیزی متوجه نمی‌شوم. لحظاتی می‌گذرد. آقا ادهم به حرف می‌آید: «زود باش شهین، وقتت داره تموم می‌شه. همه‌جا رو قشنگ نگاه کن.»

از بین نیمکت‌ها رد می‌شوم و به انتهای کلاس می‌رسم. از آنجا دوباره همه کلاس را دید می‌زنم. با خودم می‌گویم: «بچه‌ها، تخته‌پاک کن، گچ‌ها، کیف خودم، دفتر نمره، کاپشنم و... همه چیز سر جایشان هستند. پس چه چیزی را قایم کرده‌اند؟»

به آقا معلم می‌گویم: «آقا، گنج شدم. نمی‌دونم چی رو برداشتن.» و او پاسخ می‌دهد: «پس بازنده‌ای! قبول.»

می‌خواهم بگویم باشد که یک‌دفعه چشمم به ساعت دیواری می‌افتد که جایش روی دیوار خالی است. بلند داد می‌زنم: «ساعت» بچه‌ها برایم کف می‌زنند. از خوش‌حالی در پوست خودم نمی‌گنجم. با خودم زمزمه می‌کنم: «هم امشب آقا معلم میاد خونه‌مون، هم تو بازی برنده شدم.»

زنگ ورزش که تمام می‌شود، همراه بچه‌ها با عجله از کلاس خارج می‌شوم و خودم را به محوطه جلوی مدرسه می‌رسانم. بارش باران متوقف شده است، اما همه‌جا گل آلود است. آرام آرام به طرف خانه به راه می‌افتم. کمی جلوتر، چند نفر از بچه‌های کلاس را می‌بینم که خودشان را به کنار رودخانه «کام» رسانده‌اند و مشغول تماشای رودخانه هستند. یکی از آن‌ها مرا صدا می‌زند: «شهین بیا اینجا!» - واسه چی؟



یک داستان واقعی

# آخرین دعوت

می‌شه اگه نیابن.»  
بلاخره او را راضی می‌کنم. صبحگاه که تمام می‌شود، به کلاسمان می‌رویم. کل بچه‌های مدرسه ۱۵ نفرند. همه با هم در یک کلاس می‌نشینیم.  
آقا ادهم که به کلاس می‌آید، اول بخاری نفتی را روشن می‌کند و بعد شروع می‌کند به درس دادن.  
ساعت‌های درسی امروز برایم خیلی کند می‌گذرند. دلم می‌خواهد هرچه زودتر به خانه برگردم تا به مادرم در درست کردن شام کمک کنم. بلاخره زنگ آخر فرا می‌رسد. در این ساعت همه کلاس‌ها ورزش دارند، اما از شانس بد ما از نیم ساعت قبل

تقدیم به آموزگار عشق و فداکاری، ادهم مظفری، که با ایثار جان، دانش‌آموزش را از ورطه سیلاب رها کرد.

جلوی مدرسه روستامان منتظر معلم هستیم. آقای مظفری کم‌کم به مدرسه نزدیک می‌شود. همه به او سلام می‌کنند. من با شوق و ذوق جلوتر می‌روم و می‌گویم: «سلام آقا، بابام گفته شب برای شام بیاین خونه‌مون.»

آقا ادهم تیسمی می‌کند و می‌گوید: «بیام خونه‌تون! شهین جان، من چند شب قبل بهتون زحمت دادم. به بابات بگو دستش درد نکنه من نمی‌تونم.»  
«ته آقا، حتما باید بیاین، بابام ناراحت

